

این حس همه‌ی ما را تهدید می‌کند. گلویمان را می‌چسبد و می‌خواهد خفه‌مان کند. همه مثل سوآن هستیم. بعد از قطع رابطه‌اش با اُدت، نیمه می‌جنون می‌شود، از همه‌ی کلماتی که به طور مستقیم یا غیرمستقیم اُدت را یادآوری می‌کند، فرار می‌کند.

به همین دلیل است که هرکس به داربست نشانه‌شناسی‌اش آویزان می‌شود: برای آن‌که بتواند به راه رفتن ادامه بدهد، بلند شود، خواستِ دیگران را برآورده کند. وگرنه همه چیز متوقف می‌شود. دلمان می‌خواهد سرمان را به دیوار بکوبیم. میل به زنده‌گی بدیهی نیست. دست به کار شدن به این ساده‌گی‌ها نیست. خود را فراموش کردن آسان به دست نمی‌آید.

معروف‌اش «بگذار بعد از من سیل همه جا را ببرد»، قدرت‌مندتر است. «خب که چی؟» که به مراتب از لوفی پانزدهم و جمله‌ی واقعن ارزش‌اش را دارد که چیزی را ادامه بدهیم، چیزی را آغاز کنیم، میراث نسل‌های گذشته را به عهده بگیریم، ماشین را به حرکت بیاندازیم، بچه‌دار شویم، وارد علم، هنر و ادبیات بشویم؟ چرا دست نکشیم. چرا تمام‌اش نکنیم، چرا انزیم به چاک؟ سوآلی ست که همیشه مطرح است. پاسخ همیشه لب‌مرز است. هر آن ممکن است همه چیز فرو بریزد.

مسلمن پاسخ به این پرسش‌ها شخصی و در عین حال گروهی ست. نمی‌توانیم در زنده‌گی جریان داشته باشیم مگر آن‌که به سرعت لازم برسیم. سوپزکتیویته نیاز به حرکت دارد، بُرداری می‌خواهد که جابجایش کند، ریتمی که زنده نگاه‌اش دارد.

فلیکس گوتاری | سال‌های زمستانی
فارسی ناممکن